

نمی‌تونه جلوش وایسه...»

چطور «بچه برو» صدای گلپر را نمی‌شنود؟ بچه برو که آنقدر بلند است که سرش به ستاره‌ها می‌خورد و انگشتانش مثل قلابهای ماهیگیری است و شبها توی جُفره می‌گردد، پشت پنجره‌ها می‌ایستد و دستپایش را عین قلاب داخل خانه‌ها می‌کند و بچه‌هایی را که هنوز بیدار هستند با خودش می‌برد. خدایا «بچه برو» را بفرست، خدایا «بچه برو» صدای گلپر را بشناسد، بفهمد که او همان گلپر است، همان گلپری که بچه است که هنوز بزرگ نشده، که توی دستش هیچ‌النگوبی نیست که لپایش را سرخ نکرده‌اند...

اشک روی گونه‌های مریم نشست... نه، «بچه برو» حتماً گلپر را نمی‌شناسد، و هر چقدر هم بو بکشد بی‌فایده‌اس... این صدای گلپر نیست، صدای خراش دار زنی است که انگار دست و پایش را اره می‌کنند، صدای فریادهای زنی است که انگار اژدها به جانش افتاده است، صدای گلپر گم شده است، رفته است جایی دور، دور، لابلای ستاره‌ها نشسته است و گریه می‌کند، یک هفته است که گلپر صدایش را گم کرده است... اولین روزی که گلپر کسی را صدا نزد. بچه‌های آبادی پشت کپر جمع شدند. ردیف پیش‌های خشک و عبوس راه نگاهشان را می‌بست.

«با مشت نمی‌شه، با سنگ بزیم.»

«صداش کنیم، تو، تو مریم صداش کن.»

«انگار خونه نیس.»

«شاید ناخوشه.»

«با سنگ بزن، جوری که نهش نفهمه.»

با سنگ به جان در افتاده بودند. تا وقتی که صدای خش و خش راه رفتن گلپر آمده بود و دستهای کوچک و تپش در را باز کرده بود.

«هی گلپر، دریا... مرغا تو خور جمع شدن.»

گلپر ایستاده بود جوری که انگار خودش را گرفته باشد. توی دستش النگو بود و مینارا سفید گلداری سرش.

«راستش من دیگه بزرگ شدم، با شماها بازی نمی‌کنم.»

«بزرگ شدی؟ چه جوری؟»

«نه می گه باید به خونه و زندگی برسم.»
 «مگه خودش ناخوشه؟»
 «نه به خونه و زندگی او، به خونه و زندگی خودم.»
 «خونه و زندگی خودت؟»
 «ها! عموابراهیم می خواد برای خودم و خودش خونه و زندگی بازه.»
 «عموابراهیم.»
 «ها! اینم النگو که خریده، مینارم خریده، تازه کپش ا هم می خواد بخره، برای
 نه هم می خره، تا پاهاش تاول نزنه.»
 دهان بچه‌ها از حیرت مثل دهان ماهی باز مانده بود. یکی یکی به النگوها
 دست می زدند. رنگ زرد النگوها چشمان را می زد.
 «چقدر قشنگه، مینارت گلم داره.»
 «گلپر بده، یه کمی النگوها رو تو دستم کنم.»
 «در نمی آد، با صابون می باید بمالی، می بمالی، دیگه در نمی آد.»
 «کی برات خرید؟»
 «دیشب، دایه هم بود. تازه غیر از اینا سیصدتومن هم روش باید بده.»
 «رو چی؟»
 «رو... رو... نمی دونم، نه می دونه.»
 «عروسک چی گلپر؟ عروسکم برات آورده؟»
 «نه، می گه یه عروسک برام می سازه.»
 «چه جوری؟»
 «نمی دونم، گفته صبر که کنم برام می سازه، عروسکی که حرف می زنه.»
 «اوهوی... خوش به حالت.»
 «غصه نداره، می گم برای شما هم سازه، اما نه نباید بفهمه، چونکه آدم وقتی
 بزرگ می شه باید به خونه و زندگیش برسه. دیگه بازی نمی کنه... حالانه
 می آدش، پسین بیان که می ره نون پیزه... پسین تنگ.»
 کسی در را می کوبید، تنش را به زمین می مالید، موهای پریشانش را به خاک
 می کشید و مشت‌های خاک را از لای در به داخل اتاق می ریخت. شعله کمرنگ
 فانوس پیچ و تاب می خورد، مریم دستانش را دو طرف فانوس گرفت، فانوس

کوچک و کم نور بود.
 «بزرگ شدن چه سخته، الهی هیچ کس بزرگ نشه، الهی عموابراهیم بمیره، تا
 گلپر دوباره بیاد دریا.»
 تا پسین بشود، بی گلپر کنار دریا نشسته بودند. مرغان دریایی در خور غم
 گرفته و منتظر رو پولکهای نقره‌ای دریا تکان می‌خوردند، انگار بی گلپر دریا برایشون
 غریبه بود.

«مریم، بریم شنو.»

«نه، خوش نیس.»

«اونو، مرغا هم اومدن.»

«نه، کسی نیس بخونه.»

پسین که شد، گلپر را دیدند. چشمان زمردیش می‌درخشید و هفت گیس بلند
 طلائی رو شانه‌هاش می‌لغزید.

«به...! کی رفتی دریا؟»

«دریا که نرفتم، تو خونه ننه سرمو شست، ظهرم که عموابراهیم اومد، برام
 شونه آورد.»

شانه هلالی طلائی رنگی را که به سرش زده بود، نشانان داد.

«دیگه عموابراهیم هر چی بیاره، بکیش هم به من می‌ده.»

«خوش به حالت گلپر...»

«گفتم برای شما هم بیاره.»

«کی می‌آره؟»

«وقتی عروسی کردیم.»

«عروسی! می‌خوای عروسی کنی؟»

«ها.»

«شیرینی هم می‌خره؟»

«ها! تازه نزن هم می‌آره.»

با صدای ضجه باد و گلپر که یکی شده بود، مریم دوباره نشست. صدای خر
 و پف مادر بلند بود، سیلهای پرپشت و ازدهای تو سینه عموابراهیم از جلو چشمش
 دور نمی‌شد.

«گلپر تو نمی‌ترسی؟»

«از چی؟»

«از اژدهاش.»

«نه، اژدها که نیس، عکسه، تازه دس هم بهش زدم، خودش گفت، گفت، یا ترس، بعد که دس زدم دیدم هیچی نیس.»
«از سبیلش چی؟ از اونم نمی ترسی؟»

«نه، ترس نداره، او خیلی خوبه، سال دیگه می خواد برامون خونه بسازه، به خونه سنگی مثل خونه شما، بعدش که عروسی کردیم دیگه نمی ذاره ننه برای مردم نون بپزه، فقط برای خودمون می پزه، عموابراهیم خیلی خوبه، هیچ ترس نداره.»
عموابراهیم را همه آبادی می شناختند، هفته ای یکبار صدای کپ کپی اش مردم را دور میدان جمع می کرد. عموابراهیم از اتاق کوچکی که پشت کپ کپی اش ساخته بود، جنسها را بیرون می کشید و به مردم نشان می داد. یقه اش همیشه باز بود و اژدهایی با زبان دراز و نوک تیز بچهها را از کپ کپی فراری می داد.

باد بوره می کشید و از لای شکافهای در به طرف مریم هجوم می آورد، همه دریا او را می ترساند، حیانه در تاریکی تشنه اش می کرد. بلند شد، به طرف حیانه رفت، در تاریکی کاسه را پیدا کرد، رو در حیانه بشقاب پر از نقل نهاده بود. وحشت زده دستش را عقب کشید، کاسه را گذاشت و برگشت. انگار نقلها بوی خون می داد، از ظهر بچهها دور کپر پلکیده بودند، آبادی خالی شده بود و زنها یکی یکی هفت ۲ کرده، پیدایشان می شد. عروسی بود و صدای نی نی زن تا دور دست می رفت، زنها می خواندند:

زنده باد زنده باد

زنده تن شاه دوما

پسین که شد، گلپر تو حجله نشست. پارچه سبزی رو پیشهای پشت سر گلپر کشیده شده بود. ابروهای گلپر باریک و دراز بود و رو لبهای سرخی چربی برق می زد. لبهای انگار که مرکب کرم مالیده باشند سرخ سرخ بود. چشمهای گلپر متعجب بین آدمها و بشقابهای شیرینی می گشت. تو کاسه های حنا شمع روشن بود، جای سوزن انداختن نبود. مریم به زور خودش را به گلپر رسانده بود. گلپر تا او را دید، بلند شده بود. دایه کنار دستش به او تشر زده بود.

۱ کپ کپی: موتورسیکلت.

۲ هفت کردن: بندانداختن، آرایش کردن.

«حالا دیگه عروسی، بشین.»

«مریمه!»

«زن، بشین سر جات.»

رنگهای روی صورت گلپر جمع شده بود. شاید گلپر خندیده بود، خنده‌ای که مثل شکلک بود. شکلک بچه‌ای که ناگهان بزرگ می‌شود و می‌فهمد که اختیارش دست خودش نیست. و نمی‌تواند حتی با مریم هم حرف بزند و بلند شود از توی حجله و با مریم بروند، بروند نقلها را بردارند و نان شیرینی‌ها را ریزرز کنند و بریزند جلوی ماهی‌ها؛ ماهی‌های ریز دم‌نقره‌ای که همیشه لابه‌لای گسارها اگشته می‌ماندند...

باد دور خود می‌پیچید و بوره می‌کشید. همه‌ی بی‌پایان دریا تا دور دست می‌رفت. صدای در مریم را هراسان کرد. کسی با ناخنهای حنا بسته در را می‌خراشید.

«می‌خواهی حنا ببندی، مریمی؟»

«نه.»

«برای چی؟»

«تو که دیگه نمی‌آی دریا...»

«نه، عروسی که نموم بشه می‌آم، همین فردا صبح، کله سحر همه‌تونو بیدار می‌کنم، به عموابراهیم هم گفتم.»

عموابراهیم چه بد بود! عموابراهیم که گلپر تا زانوانش می‌رسید و همین طور که دایه دست گلپر را تو دستش گذاشته بود، با دندانهای زرد طلایش می‌خندید. عروسی هیچ فایده‌ای نداشت. بجز آنکه بازی بچه‌ها را به هم بزند و مرغهای دریایی را توی خورم منتظر بگذارد و صورت گلپر را رنگ و روغنی کند و شب که همه رفتند جیغ گلپر را درآورد. پلکهای مریم سنگین می‌شد، تاریکی دور سرش می‌چرخید، خسته و منگ دراز کشید، صدای رپ رپ پاهای کسی می‌آمد، کسی می‌دوید، شاید «بچه برو» گلپر را شناخته است، دستانش را قلاب کرده و او را از دهان اژدها بیرون کشیده است و حالا دارد او را می‌برد. «بچه برو» می‌دوید، با پاهای باریک و بلندش می‌دوید، به طرف دریا می‌رفت، گلپر را توی بغل گرفته بود و می‌دوید. صدای گلپر گرفته بود، مریم صدایش کرد. گلپر از دست «بچه برو»

بیرون آمد. انگار مرغی دریایی بال کشید، دور مریم گشتی زد، بالهای گلپر خونی بود، شکسته بود. مریم خواست بالش را بگیرد، بگیرد و او را توی آب دریا بشوید؛ اما گلپر نگاهش نکرد. همان طور که مرغان دریایی نگاه می کنند، همان طور که ماهی های نقره ای کوچک به هم نگاه می کنند. نگاه کرد و اوج گرفت... بال بال زد و رفت. مریم به دنبالش دوید، هر چی می دوید نمی رسید... فریاد کشید... گلپر... گلپر... بالهای گلپر شکسته بود و از آن بالا خون روی صورت مریم چکه می کرد.

از خواب پرید. دستش به فانوس خورد و آنرا وارو کرد. فانوس پت پتی کرد؛ خاموش شد. پدر و مادر وحشت زده به طرف در می دویدند. صدای ضجه ای آمد که صدای گلپر نبود. مریم سراسیمه بیرون دوید. صبح غبار گرفته زردی بود. همه به طرف خانه گلپر می دویدند. به کپر رسید. ننه پیراهن سفید و خونی گلپر را بو می کرد و ضجه می کشید. دو تا مرد چیزی را که توی چادر شب پیچیده شده بود بیرون می بردند. گیس های طلایی گلپر از چادر شب آویزان بود. پائین چادر شب خونی بود، زنها گریه می کردند و می رقصیدند و دایه بالهای مینارش را تو هوا می چرخاند و می خواند:

ای واویلا که عروس مختکی ا رفت

۱ مختکی: گهواره، یعنی عروسی که بسیار کوچک و کم سن و سال است.

www.KetabFarsi.com

محسن مخلمباف

● مرا بیوس

www.KerabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مرا بیوس

۱

س: نام و مشخصات خود را بنویسید؟

ج: مصطفی...، بیکار، چریک.

س: طریق آشنایی خود را با مرضیه شرح دهید؟

ج: با دوستم حسن برای بخش اعلامیه سر کوچه فشاری قرار روزانه داشتیم. شیوه قرار طوری بود که مثل جوانهای دختر باز لباس می پوشیدیم و سر کوچه می نشستیم. روز دومی که سر کوچه فشاری نشسته بودیم، صحبت از آن بود که اعلامیه‌ها در یک مسافرخانه با پلی کپی دستی چاپ شود؛ که یک ماشین شخصی به ما شک کرد. دوستم حسن احتمال داد گشت ساواک باشد. برای ردگم کردن به دسته دخترهایی که از دبیرستان برمی گشتند، نگاه کرد و به من گفت «مصطفی نگاه کن تا وضعیت عادی شود.» سرم را بالا آوردم و به ظاهر به آنها، اما در واقع به نوشته دیوار روبرو نگاه کردم. «تخلیه چاه، فوری» یک شرم ذاتی و میل به مبارزه، احساسات دیگر را در من تحت الشعاع قرار داده بود. دخترها رفتند و ماشین شخصی هم رفت. در حالیکه آدمهای تویش تا آخرین لحظه به ما تروتر نگاه می کردند. روی سکوی یک مغازه نشستیم. حسن گفت «پارچه ململ برای چاپ دستی بهتر از چیت است. مرکب پلی کپی راحت تر عبور می کند. اعلامیه‌های بار پیش خوب از کار درنیامده. دوباره صدای توقف یک ماشین آمد. من سرم را بالا آوردم که بینم همان ماشین نباشد؛ یک تاکسی مسافرانش را پیاده می کرد. از کنار تاکسی متوجه دختری شدم که به من نگاه می کرد. برای یک لحظه نگاه ما درهم گره خورد. دختر دو سه قدم دور شد؛ اما برگشت و یگراست به سمت ما آمد. طوری به من نگاه می کرد که انگار مرا می شناسد. حسن هم متوجه دختر شد که داشت

کتابهایش را از دست راستش به دست چپش می داد. بعد بی مقدمه یک سیلی به صورت من زد. حسن جا خورد. دختر گفت: «خجالت نمی کشی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ می گم بابام، پدرتو در پیاره»، حسن بلند شد، جلوی دست او را گرفت و گفت: «خانوم اشتباه گرفتی.» دختر گفت: «من اشتباه گرفتم؟! یکماه دنبال من می افته.» و رفت.

کمی شوکه شده بودم. از خجالت تا گوشه هایم سرخ شد. حسن گفت: «می شناختیش؟» گفتم: «به جان تو نه، عوضی گرفته. باور می کنی؟» خندید و گفت: «معلومه، وضع ظاهر من خوب به دخترها می خوره.»

ولی دلچرکین بودم. به خودم گفتم، نکنه حسن فکر کنه من هنوز جذب مبارزه نشدم. اینه که گفتم: «از فردا دیگه اینجا قرار نگذاریم.» حسن گفت: «می ترسی بازم بیاد سراغت؟» گفتم: «حوصله این حرفها رو ندارم. محل مناسبتری نمی شه برای قرار داشت که از این حرفها پیش نیاد.»

فردا سر کوچه صفاری قرار گذاشتیم. باز وسطهای صحبت بودیم که همان دختر پیدایش شد. کمی از دور نگاه کرد. دو سه قدم رفت، باز برگشت و به سمت ما آمد. به حسن گفتم: «باز اومد ایندفعه جوابشو می دم.» گفت: «خودتو کنترل کن.» دختر جلوی ما ایستاد. کتابهایش را دست به دست کرد و گفت: «چرا ولم نمی کنی؟» بلندشدم ایستادم. حسن منو نشوند و گفت: «خانوم دیروز گفتم عوضی گرفتی.» دختر گفت: «هیچم عوضی نگرفتم. این هی دنبال من می افته که عاشق چشمهای سیاهتم. می خوام تو رو بدزدم، با خودم ببرم.» گفتم: «حسن این لباس قرمساتیو تو تن من کردی.» حسن گفت: «آروم باش.» و دختر را کشید کنار، با او حرف زد و او را دست به سر کرد. گفتم: «حسن دیگه حوصله چنین محمل شریفی رو ندارم. می خوام عادی سازی کنی، با یه چرخ طوافی حاضر لبو بفروشم، تا صحبت کردن ما توی خیابون جلب توجه نکنه. اما این جوریشو دیگه حاضر نیستم.»

روزهای بعد من لبو می فروختم و حسن می آمد به هوای لبو خوردن لابلای مشتری هایی که رد می کردم، قرار و مدارهایش را می گذاشت و می رفت. روز پنجم دختر آمد. ایستاد تا یک مشتری لبویش را خورد و رفت. بعد گفت: «پس کی می خوام منو با خودت بدزدی و ببری.» سرمو بلند کردم و با عصبانیت تو چشمات نگاه کردم. می خواستم با لبوهای داغ توی سرش بزوم.

دیدم دارد گریه می‌کند. چشمهایش برق غریبی داشت. دستم را گرفت و بوسید. عاشقش شدم.

س: آیا منکر این هستید که رابطه شما یک رابطه سیاسی بوده، تا یک رابطه عاشقانه؟

ج: مرضیه در رشته ادبیات درس می‌خواند و من برایش اهمیت یکی از عشقهای اساطیری را داشتم. لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد. اما من برای زندگی ساخته نشده بودم. دیدن فقر یک گدا در گوشه خیابان مرا بیشتر متأثر می‌کرد، تا زیبایی یک دختر. اما منکر نمی‌شوم که من هم عاشق معصومیت دو چشم او شده بودم. آدم مذهبی‌ای هستم. به چشمهای او حتی با اکراه نگاه می‌کردم. چون می‌دانستم ازدواجی در کار نیست. اما چشمهایش در خیالم مرا راحت نمی‌گذاشت. سعی می‌کردم او را تحریک نکنم. ابتدا او برایم نامه عاشقانه می‌نوشت و من به او اعلامیه می‌دادم. بعدها او از من اعلامیه می‌خواست و من به او نامه عاشقانه می‌دادم. او می‌گفت: «شاه خیلی بد است، چون مانع ازدواج ماست.» و گرنه او هیچ وقت یک عنصر سیاسی نبود. اگر من یک ساواکی بودم او طرفدار شاه می‌شد. در واقع او یک دختر احساساتی بود که به جای غذا قطعات ادبی می‌خورد.

س: اگر رابطه مرضیه با تو فقط عاشقانه بود، چطور پایش به خانه امن باز شد و چرا در همان خانه دستگیر شد؟

ج: آدرس را من به او ندادم. مرا تعقیب کرده بود. یک روز زنگ زدند و من ترسیدم. چون هیچ کس حتی دوستان مبارزم، آدرس خانه امن را نداشتند. کلمت را آماده کردم و پشت پنجره سنگر گرفتم. بارها زنگ زده شد. خودم را به پشت بام رساندم، تا فرار کنم. فکر می‌کردم آن جا هم محاصره شده باشد؛ ولی خبری نبود. از لب پشت بام نگاه کردم، دیدم مرضیه است. یک دسته گل نوری دستش بود.

س: آیا رابطه نامشروعی در آن خانه باهم داشتید؟

ج: من این نوع احساسات را در خودم می‌کشتم. اوبه پای من می‌افتاد. دوبار هم موهای سرم را نوازش کرد. همیشه می‌گفت: «من شیفته موهای شوریده تو هستم.» تعدادی از نامه‌های ما دست شماس است و هر چیزی را در باره رابطه من و مرضیه توضیح می‌دهد. نامه‌های مرا از کیف مرضیه و نامه‌های او را از کشوری

من برداشته‌اید.

۲

نامه پنجم:

مرضیه من!

تو آتشی هستی که ماهیاست در من روشن شده، شدت گرفته و حالا دیگر جانم را می‌سوزاند. یک احساس فراموش شده انسانی، در من با تو بازگشته است: عشق، عشقی نه چنانکه بخواهد با ابتذال سکس فروکش کند. احساس مقدسی که روح مرا مشتاق پاک ماندن ابدی می‌کند. بزرگترین گناه و دل‌مشغولی من وقتی است که به تو نگاه می‌کنم. از یک فاصله دو سه متری؛ چنانکه به یک تابلوی نقاشی خیره شوم. تابلویی در باره آب که نشته‌ای به تماشا نشسته باشد. اما حتی بوسیدن و لمس کردن او چاره کار نیست. خوردن تابلوی آب را می‌ماند به جای نوشیدن آن. من هر لحظه عطشم از تو بیشتر می‌شود. این عشق یکسره تشنگی است. حالا تازه می‌فهمم که من به تشنگی محتاج‌ترم، تا رفع عطش. به عشق نیازمندترم، تا به وصل. به دوری، تا رسیدن. دوری، اما نه چنان دوری‌ای که بی‌قرار و رسوایم کند. همان چند قدم فاصله. اسم خوبی یادم آمد: «مرضیه عشق تلخی است که من عمرم را با سه قدم فاصله از او طی خواهم کرد.» دلم می‌خواهد ساعتها بنشینم و در چشمهای تو - که همیشه خودم از خودم دریغ می‌کنم - خیره شوم و در یک جلسه غریب گم شوم. اما به جای هر درهم پیچیدنی، هر بوسه و هماغوشی‌ای، هر تماس مهربانانه دستی، تنها روبرویت بنشینم، تا نگاهت کنم و چشمهایت را رو به من بازنگهداری، تا مستقیم به آن دو نی نی معصوم سیاه و کوچک که هاله سفیدی آن را از قاب مژگانش جدا کرده، نگاه کنم. به آن دو نی نی معصوم و خمار و وهم‌زده که مرا از عالم واقع به دنیای قشنگ می‌برد؛ چنانکه گویی پاهایم بر ابر راه می‌روند و تنم مورمور می‌شود. خدایا من از مرضیه ناتمامم، مرا از او تمام کن؛ اما فقط بگذار رختخواب زمینی وصل این عشق آسمانی، تشک چشمهایم باشد. خدایا یک ذره کوچک و ناچیز از هستی تو آنقدر

زیباست که مرا این چنین مشتاق و از خود بیخود کرده است. در مقابل همهٔ زیباییت چه کنم؟ مرضیه، مظهری از زیبایی توست، در حوصلهٔ فهم من. ستایش من از زیبایی معشوقم، ستایشی از توست. این نی نی چشمهای معصوم، قداست و پاکی و منزهی توست. مرضیه تویی خدای من.

«مصطفی»

نامهٔ نهم:

عزیز دلم مصطفی!

چرا هر چه بیشتر به دنبالت می‌گردم، کمتر ترا می‌بایم؟ ای کاش ترا ندیده بودم. ای کاش تو مبارز نبودی. ای کاش من همسر تو بودم تا شبها که خسته از بیرون به خانه می‌آمدی، سرت را بر سینهٔ من می‌گذاشتی و همهٔ آنچه را در روز کرده بودی، شنیده بودی، گفته بودی، یا آرزو کرده بودی، برایم بازگو می‌کردی. ای کاش لبهایت را کنار گوشم می‌گذاشتی و از حرفهای دلت برایم نجوا می‌کردی. و من می‌شنیدم و موهای شوریدهٔ ترا نوازش می‌کردم. و از آنچه آرزو داشتم، برایت می‌گفتم. آرزویی که هم‌اکنون خودت بودی. آنچه داشتم تو بودی و آنچه باز می‌خواستم تو بودی.

«مرضیه»

نامهٔ سیزدهم

زیباتر از زیبایی، مصطفای من!

اگر بدانم ده روز مرا نمی‌بینی، بی تاب دبدن یک لحظه‌ام می‌شوی، ده روز دوری ترا با خون جگر تحمل می‌کنم، تا آن یک لحظه بیتابیات را ببینم. الان یاد وقتی افتاده‌ام که روسری‌ام را باز کرده بودم و تو می‌توانستی صورت و گردنم را در یک نگاه بینی و نمی‌دیدي. دلم می‌خواست تو به این تصویر نگاه کنی و من به چشمهای تو. اما تو چشمهایت را از خجالت چشمهای خدا دزدیدی.

اکنون ترا ندارم، اما سینهٔ کاغذ گوش توست و نوک قلم، زبان من و حرفهای دلم چون نسیم از میان گردن و موهایت می‌دوند. ولی به جای آنکه تن تو مورمور شود، تن نسیم مورمور می‌شود. بادی که به تو می‌وزد، خودش را از تو

خنک می‌یابد. آفتابی که بر تو می‌ریزد، خودش را روشن و گرم می‌بیند. حالا یاد انگشتانت افتاده‌ام، وقتی با آنها موهای سرت را شانه می‌کردی. یاد شلوار وصله‌دار سربازیت افتاده‌ام که به یاد مردم می‌پوشی. ای کاش مردم نبودند و تمام تو مال من. من هم از تو ناتمامم. تو برای من غزلی هستی که یک مصرع از آن را خوانده‌ام. شماره‌های دیگر آن مجله را همه گم کرده‌اند. بقالها توی اوراق آن قصه بلند، پتیر پیچیده‌اند. و لب‌فروشها لای اوراق آن مجله لبو به دست بچه‌های دبستانی داده‌اند. دلم لبو می‌خواهد. لبویی که تو پخته باشی. دلم می‌خواهد به جای نامه عاشقانه برایم اعلامیه بیاوری، تا بدانم شاه بد است. مسخره‌ام نکن که می‌گویم شاه خوب است. اگر او نبود تا مانع ازدواج من و تو باشد، آیا عشق ما اینقدر بزرگ می‌شد؟ حسرتم از تو ابدی است، عشق شیرین من.

«مرضیه»

نامه هفدهم:

جان من، مرضیه!

از پیکرم به در شو. گفتمی که دیگر طاقت این بازی قهر و آشتی را نداری و مرا ترک می‌کنی. می‌روی تا پیش دوستت از تئوری «سه قدم فاصله، با معشوق» شکایت کنی.

بیپوده کوشیدم تا برایت استدلال کنم که اینکار صلاح نیست. صلاح همان است که دل تو گواهی می‌دهد. من ترا به عشق آینده‌ات بخشیده‌ام. برای من دفاع از آزادی تو کافیست. می‌دانی که عادت ندارم فناری‌های قشنگ را در قفسی از میخ اتاقم بیاویزم که زیبایی را به اتاقم آورده باشم. تو جان منی، اما اگر خواستی چون نسیم که از صبح باغچه می‌گریزد، بگریز. همین که از عشق تو جان من بزرگ شد، مرا کافیست. من آستن یک آدم دیگری هستم از خودم. دیر یا زود آن مصطفای دیگر به دنیا می‌آید و من از پیش تولدش را جشن گرفته‌ام. حتی انقلابی که در درونش هستم، این اندازه مرا متحول نکرده است که تو کردی. «تو دستهایت را در باغچه دل من کاشته‌ای.» و دو بوته یاس آن، توی دلم گل داده است و همه فضای جانم را معطر کرده. همه در و دیوار این خانه امن بوی ناامنی عشق ترا گرفته. فکر می‌کردم بوی باروت آن را پُر کند. از این پس هزاران نامه

دیگر برای تو خواهم نوشت، اما خودم آن را خواهم خواند. «صمیمانه‌ترین نامه‌ها، آنهاییست که برای هیچکس نوشته می‌شوند. راست‌ترین نامه‌ها همین‌ها هستند.» از روی عشق خودم به تو، عشق به انسان را آموختم. و بی‌پروای از هر چیز از روی همین مدل آن را به همه سمپاتهایم خواهم آموخت. دیگر کسی را که تجربه عشقی ندارد عضوگیری نخواهم کرد. عشقهای بزرگ را از عشقهای کوچکتر باید بنا گذاشت. عشق به خدا، مردم و مبارزه را از همین تمرینها باید شروع کرد. به یاد تو دو گلدان یاس سفید و یک چراغ رومیزی خریده‌ام، تا نور و بوی ترا استشمام کنم.

«مصطفی»

هیجدهمین نامه:

جان من!

بدان که بی قلب نخواهم رفت. با عشق تو با کس دیگر زندگی نخواهم کرد. دوست دارم آن هیچکسی باشم که نامه‌هایت را برایش می‌نویسی و ای کاش آن هیچکس اجازه خواندن نامه‌هایت را داشته باشد. تو به من آموختی که عشق با عشق‌بازی متفاوت است. عشق دست خود آدم نیست. بی‌خبر و بی‌اراده می‌آید. اما عشق‌بازی دست خود آدم است. من از آنچه دست‌ساز آدمی است، بدم می‌آید. عشق مرا چنان بزرگوار کرده که نمی‌توانم راضی باشم، مثل دیگران در بستر معشوقم بخوابم. من و عشقم یک وجودیم. ما درهم می‌خوابیم. دلم برای آنهایی می‌سوزد که پایبند عشق‌هایی هستند که با عشق‌بازی اثبات می‌شود. من عشق را یافته‌ام، معشوق بهانه است. اگر تا هفته دیگر طاقت نیاوردم، به خانه‌ات می‌آیم.

«مرضیه»

نامه بیست و سوم:

بی‌تو مهتاب‌شبی باز از آن کوچه گذشتم.
همه تن چشم شدم باز به دنبال تو گشتم.
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید.

باغ صد خاطره خندید.

عطر صد خاطره پیچید.

یادم آمد:

که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم (کوچه صفاری را یادت هست؟)

پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم.

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من، همه محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام، بخت خندان و زمان رام.

خوشه ماه فروریخته در آب.

شاخه‌ها دست بر آورده به مهتاب.

شب و صحرا و گیل و سنگ همه دل داده به آواز شباهنگ.

یادم آمد:

تو به من گفتی از این عشق حذر کن.

لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن.

آب آئینه عشق گذران است.

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است.

باش فردا که دلت با دگران است.

تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن.

با تو گفتم:

حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم.

روز اول که نگاهم به تمنای تو پر زد،

چو کبوتر لب بام تو نشستم.

تو به من سنگ زدی، من نرمیدم، نگسستم.

باز گفتم:

که تو صیادی و من آهوی دستم.

تا به دام تو درافتم، همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم، نتوانم.

سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم.
 اشکی از شاخه فرو ریخت.
 مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت.
 اشک در چشم تو لرزید.
 ماه بر عشق تو خندید.
 پادم آمد که دگر از تو جوابی نشیدم.
 پای در دامن اندوه کشیدم.
 نگستم، نرمیدم.
 رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم.
 نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم.
 نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم.
 بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم.

«مرضیه بی مصطفی»

بیست و نهمین نامه:

بیستون ماند و بناهای دگر گشت خراب

این در خانه عشق است که باز است هنوز

او رفت و من،

زین پس با یاد او به خواب می‌روم، خواب او را می‌بینم و با یاد او از خواب
 برمی‌خیزم. نه من، که دوگلدان این اتاق، به یاد او گل خواهند داد. و یاسهای سفید
 بوی او را در فضا منتشر می‌کنند. نور روشنی او را گسترش خواهد داد. و سکوت
 سنگین این اتاق، سکوت او را فریاد می‌کند، با شاه مبارزه می‌کنم نه برای فقری که
 آورده، نه برای آزادی‌هایی که گرفته، به خاطر همه عشقهایی که به هجران نشانده
 است.

رفت

و نمی‌دانست که بی‌او،

برای بوییدن یک گل، برای خواندن یک شعر، برای شنیدن یک آواز و
 برای شلیک یک گلوله چقدر تنها ماندم.

«مصطفی»

۳

روایت حسن از سلول شش بند سه کمیته مشترک ضد خرابکاری:

روزی که مرضیه را به سلول کنار سلول ما آوردند، من هنوز بازجوییم تمام نشده بود. شلاق زیادی خورده بودم. و پاهایم پانسمانی بود. علت لو رفتن گروه را نمی دانستم. اما کم کم متوجه شدم که همه کسانی را که من می شناختم و مرتبط با گروه بوده اند، دستگیر کرده اند. مرضیه ساده ترین سمپات این تشکیلات بود. من حتی از این که مصطفی توانسته بود او را جذب جریانات سیاسی کند، تعجب می کردم. بخصوص با آن آشنایی مضحک خیابانی. می توانستم بفهمم که قضیه بیشتر یک حالت عاطفی دارد. چند بار هم به مصطفی گفته بودم: «مواظب باش» و او گفته بود: «مواظبم» خیلی دلم می خواست از مرضیه علت دستگیری اش را بپرسم. اما وضعیت بند طوری بود که نمی توانستیم از این سلول به آن سلول، حرف بزنیم. حتی اگر کسی قرآن یا آوازی را با صدای بلند می خواند، تنبیه می شد. چند بار از این طریق اطلاعات رد و بدل شده بود و نگهبانها سخت مراقب بودند. در سلول کوچکم که یک متر و نیم عرض و دو متر طول داشت، سه زندانی دیگر هم بودند که پای هر سه پانسمانی بود و از شکنجه زیاد نمی توانستند، روی پاهایشان راه بروند و هر چهار نفر نشسته نشسته خود را روی زمین می کشیدیم. نگهبانها، چهار ساعت به چهار ساعت، عوض می شدند و هر کدام یک بار در سلول را باز می کردند تا به دستشویی برویم. بعضی ها از آن سوی بند شروع می کردند، بعضی ها از این سو. این است که گاهی بین دو بار دستشویی رفتن یک سلول هشت ساعت فاصله می افتاد. و تقریباً همه از دلهره بازجویی هایی که پس می دادیم، دچار اسهال شده بودیم. یکی از ما که از پیرتر از بقیه بود، اسهال خونی گرفته بود، اما جرأت اینکه در بزنیم و از نگهبانهای بداخلاق و وحشی بخواهیم که یک بار فوق العاده اجازه دستشویی رفتن به پیرمرده بدهند، نداشتیم. راستش یک بار این کار را کردیم. و هر چهار نفر وسط بند شلاق خوردیم. چون با صدای بلند در زده بودیم. مرضیه اما این حرفها حالیش نبود. از همان لحظه اولی که او را به سلول انداختند و من فهمیدم کتک مفصلی هم خورده است، شروع کرد از نگهبانها مصطفی را

خواستن. نگهبان اول که زندانیان اسم او را حسن انگلیسی گذاشته بودند، سرش داد کشید که «خفه شو، بلند حرف نزن.» اما مرضیه گفت: «من مصطفی را باید ببینم.» و او مرضیه را بیرون کشید و با کشیده و لگد به جانش افتاد. و مرضیه از رو نرفت و مدام حرف خودش را تکرار کرد. نگهبان بعدی او را پیش بازجویی برد و وقتی که برگشت، نشسته نشسته خود را روی زمین می کشید. اما به محض اینکه به سلول برگشت با صدایی گریه دار و بلند مصطفی را صدا کرد. هر چه فکر کردم، یک طوری به او بفهمانم که موقعیت اینجا را درک کند، طرحی به نظرم نرسید. دلم می خواست می شد، به او بگویم، نگهبانها نه عشق ترا به مصطفی می فهمند و نه تصمیم گیرنده اصلی هستند. مصطفی برای آنها یک زندانی زیربازجویی است که هنوز اطلاعاتش تخلیه نشده و مرضیه یک زندانی دیگر. و این دو از نظر آنها تحت هیچ شرایطی هم نمی باید، با هم روبرو شوند. او حتی نمی فهمید که دهها چریک بسیار مهم در همین بند و همین سلولها هستند که تا بیخ مقاومت شکنجه پس داده اند و هنوز اطلاعاتشان را نگه داشته اند، اما برای وخیم تر نشدن اوضاع صدایشان را بلند نمی کنند.

چهار شبانه روز تمام، هر چهار ساعت نگهبانی عوض شد و همه آنها با مرضیه کلنجار رفتند، او را زدند، به اتاق بازجویی بردند و او حالش نشد که نباید توی بند بلند حرف بزند. خیلی از نگهبانها از عصبانیت و درگیری ای که با او داشتند فراموش می کردند، ما را به دستشویی ببرند و ما مجبور شدیم، به پیرمرد اجازه بدهیم توی کاسه ای که ناهار می خوردیم، مشککش را حل کند. روز پنجم دوباره نوبت پست حسن انگلیسی شد. در سلول مرضیه را باز کرد و گفت: «این مصطفی چه تخم دوزرده ای کرده که هی صداش می کنی؟» مرضیه گفت: «عاشقم.» حسن انگلیسی گفت: «آدم که اینقدر عاشق نمی شه. چرا عاشق من نیستی؟» مرضیه گفت: «تو که مصطفی نیستی؟» حسن انگلیسی گفت: «فقط اگه کسی مصطفی باشه، باید عاشقش شد؟ ما دل نداریم. حالا خواستگاری ات اومده یا نه؟» مرضیه گفت: «من رفتم خواستگاریش.» حسن انگلیسی گفت: «زکی، لابد مهرشم کردی!»

در آن پست هم از دستشویی رفتن ما خبری نشد و تمام چهار ساعت را حسن انگلیسی با مرضیه حرف زد و من کم کم حس کردم، گلوش پیش مرضیه گیر کرده؛ طوری که یک بار گفت: «اگه کسی حاضر بود این قدر کتک بخوره

باز منو بخواد، خودمو براش می‌کشتم.» نوبت تمویض پست رسید، اما حسن انگلیسی به جای پست بعدی هم ماند. ساعت یک بعدازظهر بود که حسن دوباره در سلول مرضیه را که گریه می‌کرد، باز کرد و گفت: «ابن مصطفی که تو دستش داری، می‌خواسته شاهو بکشه؟» مرضیه گفت: «نه.» حسن انگلیسی پرسید: «پس چه گهی می‌خواسته بخوره؟» مرضیه گفت: «مصطفی خودش شاهو، به قلب من حکومت می‌کنه.» حسن انگلیسی گفت: «اگه یارمش بواشکی بینش، قول می‌دی دیگه سرو صدا نکنی.» مرضیه گفت: «آره.» و حسن انگلیسی رفت و دو دقیقه بعد در سلول مرضیه را باز کرد. برای چند لحظه سکوت همه بند را گرفت و صدای مرضیه هم خوابید. من احساس کردم همه زندانیان بند سه، گوش ایستاده‌اند تا عاقبت ماجرا را بفهمند. هم‌سلولی پیرمردم، گفت: «اون به مصطفی عاشقتره، تا ماها به مبارزه، جرأتش اینو می‌گه.» هم‌سلولی دانشجوم گفت: «اول که صدای این دختری می‌شنیدم، یاد نامزد می‌افتادم، اما حالا از این نامزدی پشیمون شدم، اگه عشق اینه که پس ما باید راجع به همه چیز تجدیدنظر کنیم.» و من احساس کردم کم‌کم همه عاشق مرضیه شده‌اند و دارد بادشان می‌رود که در کمیته هستند و زیر بازجویی‌اند. خودم مسئول مصطفی بودم و او سمپات من بود. دروغ نگویم آرزو می‌کردم، کاش او مسئول من بود و من سمپات او بودم.

حسن انگلیسی گفت: «مصطفی وقت ملاقات تمومه، راه بیفت. برای من مسئولیت داره. تو این سلولها هزار تا جاسوسه که لاپورت مارم می‌دن.» مرضیه التماس کرد که مصطفی را پیش او بگذارد. اما حسن مصطفی را برد و در سلول مرضیه را بست. یک ربع بعد، دوباره خودش پیش مرضیه برگشت و گفت: «حالا از من راضی شدی؟» مرضیه گفت: «چرا موهاشو زدین؟ من عاشق موهاش بودم. موهاش کجاست؟» حسن انگلیسی گفت: «اتفاقاً خودم موهاشو زدم.» مرضیه گفت: «لابد موهاشو ریختی تو سطل آشغال؟!» حسن انگلیسی گفت: «نه پس فکر کردی فرستادم گلاهِ گیس درست کنند.» مرضیه گفت: «توروبه خدا برو موهاشو بیار بده من.» حسن انگلیسی گفت: «حالا از کجا بفهمم تو به سطل مو کدومش موی مصطفی است؟» مرضیه گفت: «من موهاشو می‌شناسم خودشو بردی کجا؟» حسن انگلیسی گفت: «تو سلول شماره ۲۰، ته بنده.» مرضیه گفت: «آواز بخونم صدام بهش می‌رسه؟» حسن انگلیسی گفت: «آواز بخونی می‌برمت پیش بازجوت.» مرضیه گفت: «اونوقت مصطفی رم می‌آری، بینمش؟» حسن انگلیسی

گفت: «خیلی پررویی، این اخلاقت به ...ها می‌بره.» و مرضیه، بلند، شروع کرد به آواز خواندن و مرا بیوس را خواند. حسن انگلیسی‌هی به او تشر زد و حتی ما احساس کردیم، رفته است توی سلول و دستش را گذاشته دم دهان او که صدایش هی قطع و وصل می‌شود. خیلی عصبی شدم. احساس کردم همین حال به هم سلولیهای دیگر هم دست داد. خواستم فریاد بزنم و به نگهبانم فحش بدهم؛ اما جلوی خودم را گرفتم. دوباره صدای مرضیه بالا گرفت و مرا بیوس را خواند. وقتی به جمله «که می‌روم به سوی سرنوشت» رسید. صدای سیلی حسن انگلیسی آمد و کمی صدای مرضیه لرزید. وقتی به جمله «میان توفان هم‌پیمان با قایقرانها» رسید، دیگر صدای کشیده و لگد حسن انگلیسی قطع نشد. و مرضیه هم آواز را قطع نکرد. بلند شدم و با مشت به در سلول کوبیدم. احساس کردم، سلولهای دیگر هم تک تک درهایشان با مشت کوبیده می‌شود. حالی داشتم که اگر می‌شد در سلول را می‌کندم و نگهبان را بی‌بیم از هر چیز می‌کشتم. دیگر هر چهار نفری به در سلول می‌کوبیدیم و همه سلولها هم‌صدای ما شده بودند. حسن انگلیسی وحشت کرد و دست از زدن برداشت، اما مرضیه دست از خواندن برنداشت. از میان صدای درهایی که با مشت کوبیده می‌شد و فریاد حسن انگلیسی که بی‌دریغ فحش می‌داد؛ صدای مصطفی را شنیدم که از این جمله با مرضیه هماوازی می‌کرد. «ای دختر زیبا، امشب بر تو مهمانم...» من هم با آنها هم‌صدا شدم. بعد هم سلولیهای من هماواز شدند. البته پیرمرد کمی دیرتر و بعد کم‌کم همه سلولها با فریاد، «مرا بیوس» را خواندند. فردا صبح زود، خبر مرگ مرضیه را همه سلولها باور کردند؛ به جز مصطفی. برای همین از آن سوی بند شروع کرد، پکریز مرضیه را صدا کردن و مرا بیوس را خواندن.

ترا خدا نگهدار.

که می‌روم به سوی سرنوشت.

بهار ما گذشته،

گذشته‌ها گذشته

منم به جستجوی سرنوشت.

در میان توفان، هم‌پیمان با قایقرانها ؛

گذشته از جان، باید بگذشت از توفانها.

به نیمه‌شبها، دارم با یارم پیمانها ؛

که برفروزم آتشها را در کوهستانها.

شب سیه،

سفر کنم.

ز تیره‌ره، گذر کنم.

نگه کن ای گل من.

سرشک غم به دامن،

برای من میفشان.

ای دختر زیبا!

امشب بر تو مهمانم.

در پیش تو می‌مانم.

تا لب بگذاری بر لب من.

دختر زیبا!

از برق نگاه تو،

اشک بی گناه تو،

روشن سازد یک امشب

من.

ناصر زراعتی

● محمد، کارگر کوچک پنچرگیری

www.KetabFarsi.com

محمد، کارگر کوچک پنجره‌گیری

شانزده ساله است؛ ریزه و لاغر اندام. با سر تراشیده، دست و گردن و روی سیاه و چرب و چشمهایی شوخ و هوشیار که مژه‌هایش بلند و ابروهای کمانی بر آنها سایه انداخته. گونه‌هایش از زیر چرک و سیاهی لکتهای روغنی بر تن دارد که زمانی - گویا - سرمه‌ای رنگ بوده است. یک جفت کتانی مندرس پاهای استخوانی بی‌جورایش را می‌پوشاند. دستهایش - کبره بسته و ناخن شکسته و قاچ قاچ و سیاه - بزرگ است؛ خیلی بزرگتر از دستهای پسر بچه‌ای شانزده ساله. دستهایش دستهای یک کارگر درست و حسابی است. فرزند و سمج و پرحوصله کار می‌کند. کار سنگین و مداوم و خسته کننده مدت‌هاست که بازیگوشی‌ها و شیطنتهای کودکانه را در وجودش کشته است. محمد - حالا دیگر - برای خودش مردی شده؛ مردی کارگر. با او که حرف می‌زنی، فراموش می‌کنی هنوز بچه است. انگار با مرد سرد و گرم چشیده‌ای هم‌کلام شده‌ای؛ مردی متین و خوش خلق.

□

بچه‌یکی از روستاهای اراک است. تا کلاس پنجم ابتدایی، در مدرسه دهشان درس خوانده. بعد، ترک تحصیل کرده، چون در ده، مدرسه راهنمایی نبوده. مدرسه‌ای دو اتاقه بوده، نزدیک قبرستان، با یک معلم شهری تنها که بچه‌های اول تا پنجم را در یک کلاس، کنار هم - به نوبت - درس می‌داده و خودش توی اتاق دیگر زندگی می‌کرده.

محمد شش ماهی کمک حال خانواده‌اش بوده؛ گوسفندهاش را به صحرا می‌برده و می‌چرانده. پدرش کشاورز است. سالهاست جز دو سه تکه زمین کوچک که در آن گندم دیم می‌کارد، کشت و زرع دیگر ندارد. یعنی تنها او

نیست که دست از کشاورزی شسته، بیشتر اهالی ده مثل اویند. آب و تراکتور و وسیله ندارند. پدرش تابستانها می آید شهر - اراک، بروجرد، خرم آباد یا تهران - برای کار؛ فعلگی. یک مشت گوسفند دارند و سه چهارتایی مرغ و خروس. محمد مادر و سه برادر و دو خواهر کوچکتر از خودش دارد که در ده زندگی می کنند. پدرش نمی توانسته برای ادامه تحصیل، او را به شهر بفرستد. اگر چه - هم پدر و هم خودش - خیلی دلشان می خواسته که درس بخواند. اما خوب، خواهرها و برادرها هم حقی دارند. آنها هم می باید درس بخوانند. این بوده که چهار سال پیش به تهران آمده. از همان روز اول هم رفته شاگرد مغازه پنچرگیری شده.

□

فرز و استادانه، لاستیک پنچر را جابه جا می کند. زیر دستگاه می گذارد و اهرم آن را فشار می دهد و بادش را حسابی خالی می کند. لاستیک رویه را از رینگ درمی آورد و تویی (تویوپ) را از درون آن بیرون می کشد. باد می کند. از پیاده رو پهن که پر است از لاستیکهای روی هم چیده شده و پخش و پلا، می گذرد، به مغازه می رود و تویی را توی تشت پر از آب فرو می کند. سوراخش را زود پیدا می کند. انگشت سبابه بر سوراخ می گذارد و تویی را از آب بیرون می آورد. با کهنه ای چرک مرده، محل سوراخ و اطرافش را پاک و خشک می کند. دور و بر سوراخ را سمباده می زند. آنگاه آن را روی سندان کوچکی می گذارد. از روی میز کنار دستش، تکه ای لاستیک برمی دارد، با قیچی، مربع کوچکی می برد و روی سوراخ قرار می دهد. (همیشه اندازه است و احتیاجی به اصلاح و دوباره کاری ندارد.) پرس برقی اطوماند را روی آن می گذارد و دستهایش را آنقدر می پیچاند، تا محکم شود. بعد، کلید را می زند تا برق در پرس کوچک جریان پیدا کند و داغ شود و تکه لاستیک را بر سوراخ تویی بچسباند.

تا تکه لاستیک بر سوراخ بچسبد و آن را پوشاند، به سراغ چرخ پنچر دیگری که مشتری آورده و حالا نوبت اوست، می رود. همان کارها را انجام می دهد. اما پرس برقی را فراموش نمی کند. به موقع سر وقتش می رود و تویی را از زیر پرس درمی آورد و برق را با زدن کلید، قطع می کند. نگاهی به وصله چسبیده شده و داغ می اندازد و با نوک انگشتهای کار کرده اش آن را امتحان می کند. درست و

حسابی چسبیده است. تویی را سریع توی تشت آب فرو می کند - که بخار بلند شود - و بیرون می آورد. آن را توی لاستیک رویی می تپاند و با پتک آهنی - همچنان که روی لاستیک ایستاده - شروع می کند به کوبیدن کناره های لاستیک. همراه با هر ضربه که فرود می آورد و لاستیک را ماهرانه توی رینگ می اندازد، می چرخد تا لاستیک کاملاً جا یفتد و مثل اولش شود. آنگاه لوله لاستیکی پمپ باد را به طرف خود می کشد و چرخ را باد می کند. با بادسنج، باد آن را میزان می کند. اگر باد زیاد باشد، خالی می کند و اگر کم، دوباره باد می زند. باد که اندازه شد، انگشت سیابه بر دهان می برد و کمی تف بر سر انگشت می گذارد و انگشت تف آلود را بر محل باد لاستیک می نهد. بله، باد نمی دهد. خلاص - چرخ را بر پا می دارد و می دهد به دست مشتری: «بفرما!»

«چقدر می شه؟»

«هفت تومن.»

پول را از مشتری می گیرد و می رود توی دکان می گذارد روی پولهای انباشته داخل دخل.

□

روزی دوازده ساعت کار می کند. از هشت صبح تا هشت بعدازظهر. کار تعطیل بردار نیست. همیشه مشتری هست. پنچرگیری شبانه روزی است. روزها او و یک نفر دیگر - سرکی یکی یکی دو سال کوچکتر از خودش به اسم رضا - کار می کنند و از هشت بعدازظهر تا هشت صبح روز دیگر هم، دو نفر دیگر، ظهر، یک ربع نیم ساعتی وقت ناهار دارند. ناهار - دیزی یا دو سیخ کباب کوبیده - را به حساب صاحب دکان می خورند؛ به نوبت. محمد می گوید: «من می شینم ناهار می خورم، رضا به مشتریها می رسه و کار می کنه. بعدش که ناهارم تموم شد، من می آم سرکار، رضا می ره ناهار می خوره.»

□

مرد میانمالی از راه می رسد. می خواهد باد لاستیکهای اتومبیلش را تنظیم کند.

محمد داد می‌زند: «رضا، پیر باد لاستیکهای پیکان این آقا رو بالانس کن!»
 رضا که در پیاده‌رو دارد زور می‌زند، تا تویی را از لاستیک بیرون بیاورد، از
 خدا خواسته کارش را رها می‌کند و مس مس کنان می‌رود لوله پمپ باد را
 برمی‌دارد، روی دوش می‌اندازد و کشان کشان با خود می‌برد آن طرف جوب،
 میان پیاده‌رو خیابان و جلو چرخهای پیکان زانو می‌زند.
 محمد - همچنان که مشغول است - او را نگاه می‌کند و می‌خندد: «تازه کار،
 به کم گل و گشاده. خب، بچس هنوز. عادت می‌کنه.»

□

روزی پنجاه و پنج تومن مزد می‌گیرد، یک ده پانزده تومنی هم انعام گیرش
 می‌آید. جمعه‌ها هم کار می‌کند، مثل روزهای دیگر، با همان حقوق. مجبور است
 بعد از ساعت هشت شب برود حمام و سلمانی. توی تهران تنهاست. یعنی تنهای تنها
 که نه، یکی دو تا همشهری و قوم و خویش دور دارد که توی افسریه و جوادیه و
 آنطرفها می‌نشینند. اما تا به حال - جز یک بار که پدرش به تهران آمده بود - به
 سروقتشان نرفته. راه دور است و - راستش - حوصله‌شان را ندارد. توی آن
 خانه‌های نسقلی و مستأجری، با آن همه بچه‌های ریز و درشت، برود سربارشان بشود
 که چه؟

خانه و جایی ندارد. شبها، تا هوا گرم است، روی پشت‌بام نمازه می‌خوابد و
 زمستانها و وقتی که هوا سرد است، می‌رود توی نمازه - آن بالا - می‌خوابد.
 خرج چندانی ندارد. نه اهل سیگار است و نه اهل تفریح و سینما و هل هول
 خوردن. گاهی، بعضی شبها که حالش را داشته باشد، با رضا می‌روند محله آنها،
 توی خیابان، با بچه محلهاشان با توپ پلاستیکی فوتبال بازی می‌کنند. بعضی وقتها
 هم می‌روند این پارکی که توی جاده قدیم است - اسمش چیست؟ - قدمی
 می‌زنند، هوایی می‌خورند و کمی تاب و سرسره و الاکلنگ بازی می‌کنند؛ آن هم
 اگر نگهبان پارک سر نرسد. سالی یک هفته مرخصی‌اش را هم می‌رود ده، پیش
 خانواده‌اش.

صبحانه و شام را هم یک کاری می‌کند. بالاخره نان و پنیری، ساندویچی،
 گاهی هم نان و کباب و گوجه‌ای، یا دو سه سیخ جگر؛ سالی دو بار، چه پیش

بیايد که چلوکباب سیری بخورد. قهوه‌خانه هم که نزدیک است. گاه‌گذاری چای داغ می‌چسبد. خستگی را حسابی از تن بیرون می‌کند. تلویزیون هم که دیگر برنامه‌ای ندارد. آن موقع‌ها، می‌رفته قهوه‌خانه می‌نشسته، تلویزیون هم تماشا می‌کرده است.

□

رضا برمی‌گردد: «هنوز خوابیده؟» و به داخل مغازه اشاره می‌کند. پشت لاستیک‌های روی هم چیده شده، نردبانی آهنی به دیوار تکیه دارد و به محلی زیر سقف می‌رسد که حدود یک متری از سقف فاصله دارد؛ محل خوابیدن است. یک جفت پای کوچک کثیف از زیر پتو بیرون افتاده.

محمد همچنان که تویی پر باد را در تشت فرو می‌کند، می‌گوید: «چیکارش داری؟ بذار بخوابه. مریضه، خسته‌س. باید تا صبح کار کنه.»

رضا می‌گوید: «باید پاشه دیگه. هفت و نیمه. نیم ساعت بیشتر نمونه.»

محمد می‌گوید: «نیم ساعت، نیم ساعته. ولش کن بذار بخوابه.»

رضا غرغرزان می‌رود توی مغازه؛ سکه دوتومنی‌ای را که از مرد میانسال گرفته، می‌اندازد داخل دخل.

□

هفت هشت ماهی می‌شود که آمده اینجا کار می‌کند. صاحب این پنچرگیری آن طرف چهارراه، نمایشگاه اتومبیل دارد. روزی دو سه بار به شاگردها سر می‌زند.

«خودش اصلاً کار نمی‌کنه. همین ما چهار نفریم که بیست و چهار ساعته، دکون رو می‌چرخونیم، مشتری راه می‌اندازیم و دخل را پر می‌کنیم و بعد دو دستی تحویل اوستا می‌دیم. حاج آقا هم مزدمون رو می‌ده و بقیه پولارو خودش ور می‌داره.»

قبلاً، سه سال و چند ماهی توی یک پنچرگیری نزدیک گمرک کار می‌کرده. کار را هم آنجا یاد گرفته. این آخرها، روزی سی تومن مزد می‌گرفته. یک روز با